



خردسانان

قرآن

سال اول،

شماره ۴۷، پنجمین شیوه

۳۰ مرداد ۱۳۸۲

۱۲۵ تومان



خردسانان

خردسانان

مجله خردسانان ایران

صاحب امتیاز: موسسه نسخه و نشر آثار اسلامی

به نام هداوند بخششده مهربان

۱۳	بلد بودن، کافی نیست	
۱۷	پسرک و گوسفند	
۲۰	قصه‌ی پرنده‌ها	
۲۲	مسافر باد	
۲۴	قصه‌های پنج انگشت	
۲۵	فرم اشتراک	
۲۷	یک هدیه برای تو	

۳	با من بیا	
۴	یک اتفاق	
۷	نقاشی	
۸	فرشته‌ها	
۱۰	مورچه	
۱۱	جدول	
۱۲	بازی	

مدیر مسئول: سهیدی ارکانی

سردبیران: افتشین علا، مرجان کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمد حسین صلوانیان

گرافیک و صفحه آرایی: کاترون شیوه‌نامه مدد فاین ۸۷۲۱۶۹۲

لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

توزیع: درخ فیاض

امور مشترکین: محمد رضا اصغری

مشاور: شهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۶۷، نشر عروج

تلفن: ۰۲۶۷-۰۷۰-۰۷۰ و ۰۷۰-۰۸۲۲-۰۷۰ - تایپ: ۰۷۰-۰۷۰-۰۷۰

پدر و مادر عزیز، مردمی کرامی



این مجموعه ویژه خردسانان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تقویتی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسانان از اهداف اصلی آن است. بریندن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطا کردن و هرگونه تعالیت پیش بینی شده از طرف کودک، من تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و درشد خلاقت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بکاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

با من بیا ...



دوست من سلام. من ذرت هستم. دانه‌های طلایی و مقوی مرا دیده‌ای؟
فصل تابستان دانه‌هایم رسیده و زردرنگ می‌شوند. من خیلی خوشمزه و
پرفایده هستم. بعضی وقت‌ها دانه‌های مرا آرد می‌کنند و با آن نان می‌پزند.
پف فیل‌های سفید و با نمک را هم از دانه‌های من درست می‌کنند. خیلی‌ها
می‌گویند که کاکل نرم و طلایی رنگ من هم فایده دارد. مثل همه‌ی چیزهایی
که خدای خوب و مهربان آفریده است.

خدا دوست دارد که تو همیشه سالم و
شاد و قوی باشی. من به تو سلامتی، قدرت
و شادی می‌دهم.

حالا بیا تا مثل دو تا دوست خوب با هم
بازی کنیم، شعر و قصه بخوانیم و
نقاشی‌های قشنگ بکشیم.
با من بیا ...



یک اتفاق



مرجان کشاورزی آزاد



یکی بود یکی نبود. یک روز گرم و آفتابی، وقتی که آقای کوتاه توی باغ مشغول کار بود و خانم کوتاه هم سر گرم مرتب کردن خانه، اتفاق بدی افتاد. آقای کوتاه بالای نردبان رفته بود تا سیب‌هایی را که دستش به آن‌ها نمی‌رسید بچیند، اما پایش لیز خورد و از نردبان افتاد پایین و پایش خیلی درد گرفت. خانم کوتاه از همه جا بی‌خبر منتظر رسیدن میهمان‌ها بود. چون قرار بود آن روز خانم و آقای بلند برای ناهار به خانه‌شان بیایند. خانم کوتاه کنار پنجره نشست و به راهی که آقای کوتاه از آن می‌آمد نگاه کرد. هیچ خبری از آقای کوتاه نبود.

خیلی نگران شد پیش خودش گفت: «آقای کوتاه می‌دانست قرار است میهمان بیاید. پس چرا دیر کرد؟» توی این فکر بود که زنگ در به صدا درآمد. خانم کوتاه در را باز کرد، خانم و آقای بلند پشت در بودند. خانم کوتاه با خوشحالی یک صندلی آورد. بالای آن رفت و شد هم قد خانم بلند، بعد با هم روبوسی واحوال پرسی کردند. آقای بلند که منتظر بود آقای کوتاه هم صندلی خودش را بیاورد و بالای آن برود دید خبری از آقای کوتاه و صندلی‌اش نیست. با تعجب گفت: «پس آقای کوتاه کجاست؟» خانم کوتاه از صندلی پایین آمد و با ناراحتی گفت: «هنوز نیامده، نمی‌دانم چرا. خیلی نگران هستم.

از صبح زود به باغ رفته. حتما حالا خیلی هم گرسنه است!» آقای بلند گفت: «این که نگرانی ندارد، به او تلفن می‌زنیم و می‌پرسیم که چرا دیر آمده!» خانم کوتاه دو تا صندلی آورده تا خانم و آقای بلند روی آن بنشینند. آن‌ها نشستند و شدند هم قد خانم کوتاه. بعد خانم کوتاه گفت: «نمی‌توانیم تلفن کنیم چون ما توی باغ تلفن نداریم. اگر هم داشتیم باز مشکل‌مان حل نمی‌شد چون باغ خیلی بزرگ است. اگر تلفن داشتیم و زنگ‌می‌زد آقای کوتاه از آن طرف باغ که نمی‌توانست صدای زنگ تلفن را بشنود.» آقای بلند گفت: «پس تلفن ندارید! نگران نباشید. تاشما سفره‌ی ناهار را حاضر می‌کنید من به باغ می‌روم و او را می‌آورم.» خانم کوتاه خوشحال شد. خانم بلند خندید و آقای بلند رفت. خانم ها هنوز مشغول آماده کردن سفره‌ی ناهار بودند که آقای بلند به باغ رسید و آقای کوتاه را دید که ناراحت و عرق کرده مج پایش را گرفته و زیر درخت نشسته است.



آقای بلند وقتی از ماجرایی که برای آقای کوتاه پیش آمده باخبر شد گفت: «باید تلفن بزنیم آمبولانس بیاید.» آقای کوتاه خندید و گفت: «اگر تلفن بود که خودم تلفن می‌زدم!» آقای بلند گفت: «من تلفن دارم!» واژ جیبیش یک تلفن کوچولو آورد و به گروه امداد تلفن کرد تا برای کمک به باع بیایند. آقای کوتاه با تعجب به تلفن او نگاه کرد و گفت: «این که فقط یک اسباب بازی است. سیم که ندارد اندازه‌اش هم خیلی کوچک است! تو با من شوخی داری!» آقای بلند گفت: «نه، این اسباب بازی نیست، من هم با تو

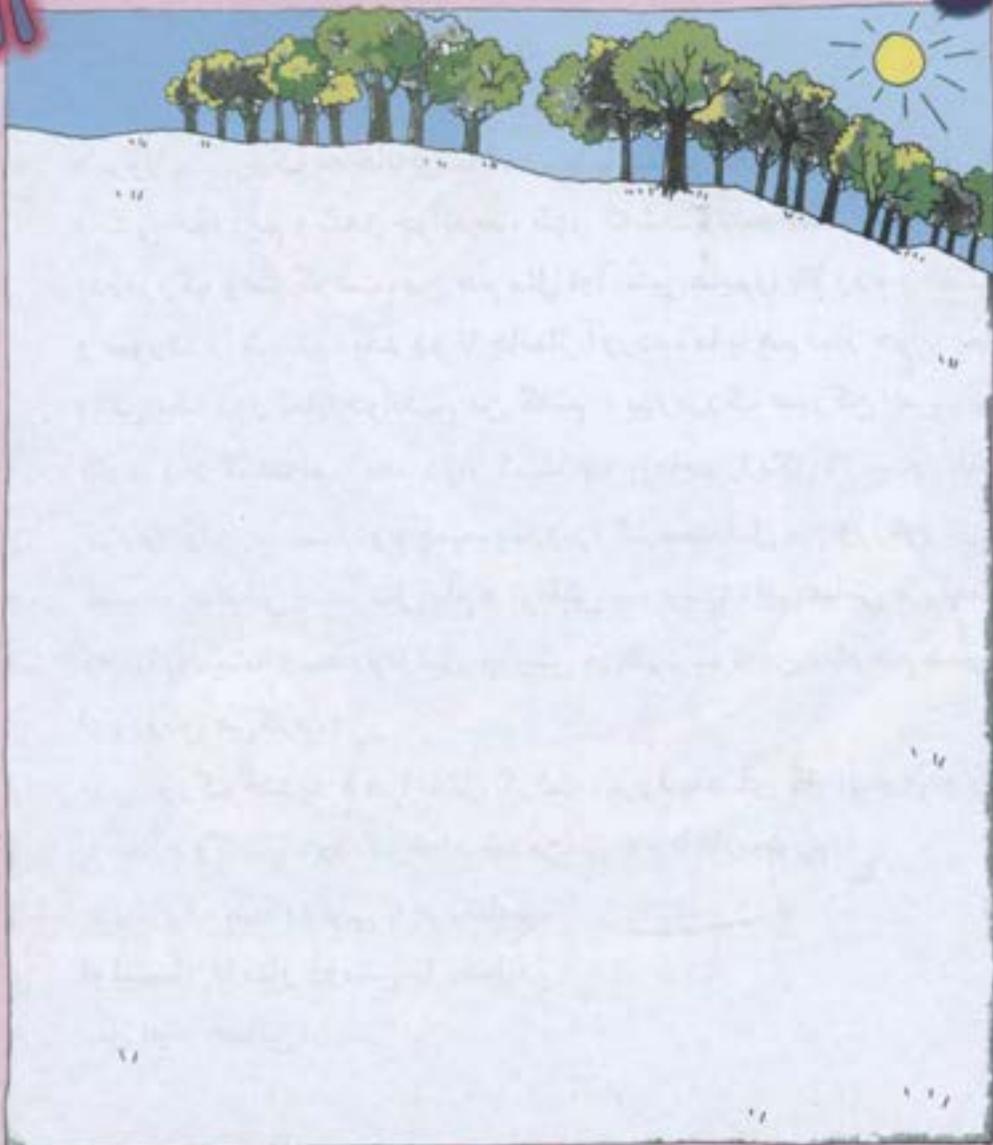


شوخی نمی‌کنم. اسم این تلفن، تلفن همراه است و بدون سیم کار می‌کند. برای این کوچک است که راحت توی جیب و کیف جا بشود و بتواند همه جا همراهمان باشد!» آقای کوتاه درحالی که چشم‌هاش از تعجب برق می‌زد گفت: «دلم می‌خواهد با خانم کوتاه حرف بزنم، او حتماً خیلی نگران و ناراحت است.» آقای بلند به او یاد داد که چه طور از آن تلفن کوچولو استفاده کند. آقای کوتاه اصلاً متوجه نشد چه وقت آمبولانس آمد و چه طور او را به بیمارستان رساندند و پایش را گرفتند، چون تمام مدت مشغول حرف زدن با خانم کوتاه بود. خانم کوتاه هم سفره را برای ناهار آماده نکرد، برای شام آماده کرد چون تمام مدت مشغول حرف زدن با آقای کوتاه بود!

فردای آن روز آقای بلند به ملاقات آقای کوتاه رفت و یک هدیه‌ی کوچک به او داد. آقای کوتاه هدیه را باز کرد و وقتی دید که آقای بلند برای او یک تلفن همراه آورده خیلی خوشحال شد. بچه‌ها! شما می‌دانید چرا؟

نقاشی

چیزهایی که دوست داری در زمین بازی نقاشی کن.





فرشته‌ها



دیروز پدربزرگ به خانه‌ی ما آمد، ما با هم فوتبال بازی کردیم،
بسنی خوردیم و شعر خواندیم. ظهر که شد، رفتم کنار شیر آب،
پدربزرگ وضو گرفت. من هم مثل او آستین‌هایم را بالا زدم و دست
و صورتم را شستم. بعد دو تا جانماز آوردم، ما با هم نماز خواندیم.
وقتی یک دور نماز خواندیم من گفتم: «پدربزرگ صبر کن! من یک
کاری یاد گرفته‌ام.» بعد دراز کشیدم و پاهایم را یکی درمیان بلند
کردم. اول راست، دوم چپ. پدربزرگ هم مثل من ورزش کرد.
گفت: «حالا من و شما مثل امام و نوه‌اش شده‌ایم! دایی عباس می‌گفت
که امام همیشه وسط دو تا نماز ورزش می‌کردند، نوه‌ی امام هم همراه
او ورزش می‌کرد.»

پدربزرگ خندید و مرا بغل گرفت. من لپ‌های گل اناری او را
بوسیدم و گفتم: «ورزش تمام شدم من می‌روم ناهار بخورم!»
پدربزرگ خندید ولی با من نیامد.
او ایستاد تا نماز دو مش را بخواند.
مثل امام خمینی.





مورچه

جعفر ابراهیمی



بار بزرگی
به پشت دارم
بارکشی هست
همیشه کارم.

بار برم من
کار من این است
خانه‌ام آن جا
زیر زمین است ا

صی برم آن جا
بار خودم را
من بلدم خوب
کار خودم را

مرا که دیدی
یگو چه‌ام من
درست گفتی
مورچه‌ام من ا

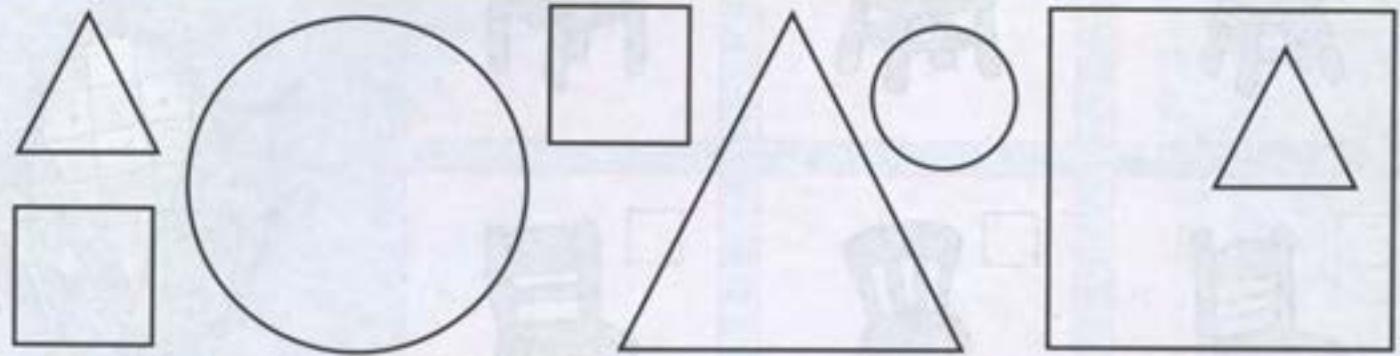
جدول

به صندلی‌ها نگاه کن
و خانه‌ی مربوط به هر
شکل را رنگ کن.



بازی

این شکل‌ها را در تصویر
پاسن پیدا کن و رنگ بزن.



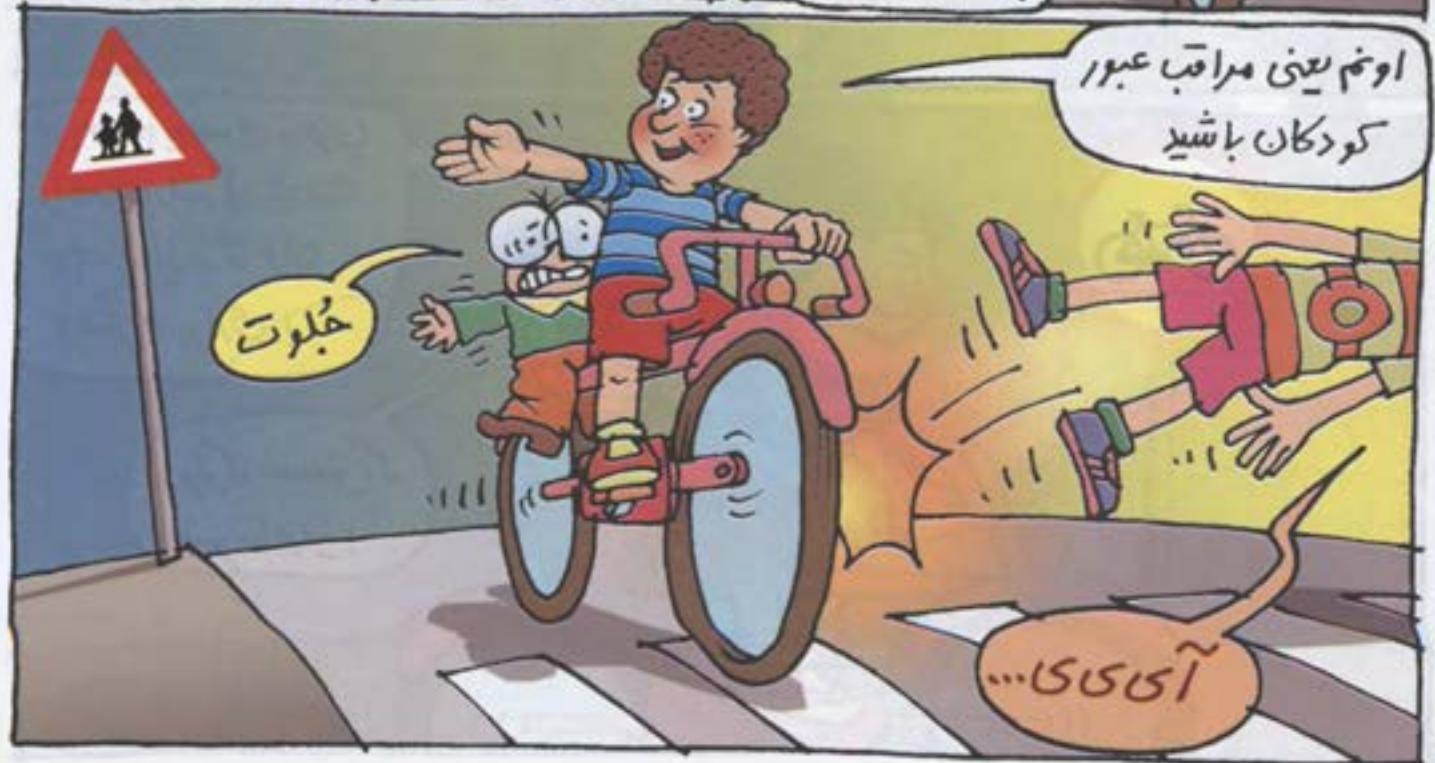


ئەم سلام كو چۈل خان
بېرىپەت دوچىرخىدا...
خۇشىال شىدى ؟

ئەم ؟

مى خواهىم سرى قانۇن
را ھىنايى راشدگى يادت
بىد... باید بى قانۇن
اھترام بىزارى !

دو تىركە نىشىشىن كە
غىر قانۇنى ؟









با معرفی شخصیتهای
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شمارا
همراهی کند.



شال گردن



پسرک



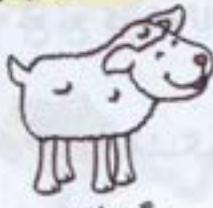
لحف



کلاه



دستکش



گوسفند



جوراب



ژاکت

پسرک و گوسفند

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

بود که یک داشت. هر روز را به دشت می‌برد تا علف‌های تازه بخورد.

یک روز گرم تابستان، پدر گفت: «باید پشم را بچینیم». خیلی ناراحت شد و گفت: «نه، شاید

من دوست نداشته باشد پشم‌هایش را بچینید.» مادر گفت: «هواگرم است. اگر پشم را بچینیم،

او سبک و راحت می‌شود و تا زمستان، دوباره پشم‌های تنش بلند می‌شود.» پدر گفت: «ما می‌توانیم با

پشم‌های او چیزهای زیادی درست کنیم.» پرسید: «چه چیزهایی؟» مادر گفت: «من پشم‌ها رانخ

می‌کنم.» پدر گفت: «من می‌توانم با آن برایت یک نرم و گرم درست کنم.»



«من باقم»



و



و



و



و



مادر گفت: «با نخی که درست می‌کنم برایت



کمی فکر کرد و گفت: «چه خوب!» بعد را بغل کرد و به او گفت: «اجازه می‌دهی پشم‌های تو را بچینیم؟»



بع بع کرد و بالا و پایین پرید. پدر با قیچی مخصوص پشم‌های را چید و با مقداری از پشم‌ها

یک قشنگ درست کرد. راستی که خیلی گرم و نرم بود! مادر بقیه‌ی پشم‌ها را نخ کرد

و پدر با دقت و حوصله همه‌ی نخ‌ها را رنگ کرد. آبی، زرد، قرمز و سبز، مادر نخ‌ها را بافت و بافت و یک

قشنگ درست کرد. باز هم بافت و بافت و یک زیبادرنست کرد، او باز هم بافت و



بافت تا بالاخره و هم آماده شد. و تمام روزهای گرم تابستان رادر میان دشت

زیبا بازی کردند و دنبال هم دویدند.





، خیلی خوشحال بود چون با چیده شدن پشم‌هایش حسابی سبک و راحت شده بود.



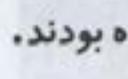
وقتی که سرما زمستان از راه رسید، پشمی‌اش را پوشید. را سرخ گذاشت.



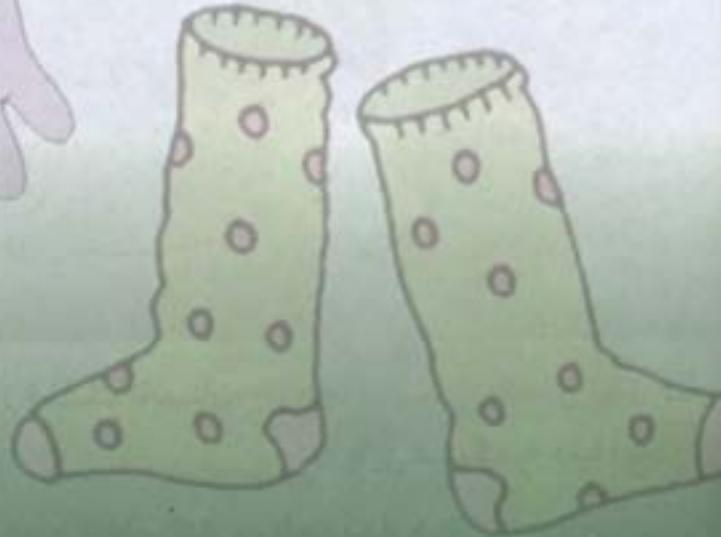
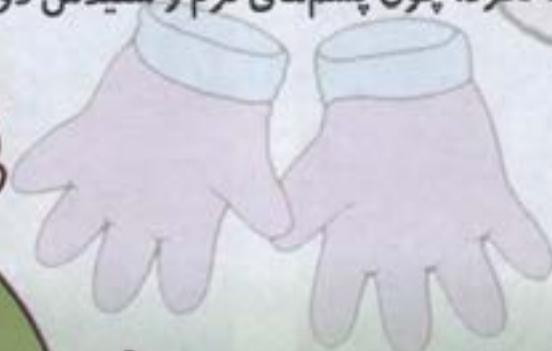
پشمalo، توی برف‌های سرد و سفید را به دست کرد. را به پا کرد، بازی کرد.



آن سال زمستان با این که هوا خیلی سرد بود اما اصلا سرما را احساس نکرد چون لباس‌های



گرمی داشت. هم اصلا احساس سرما نکرد، چون پشم‌های نرم و سفیدش دوباره بلند شده بودند.

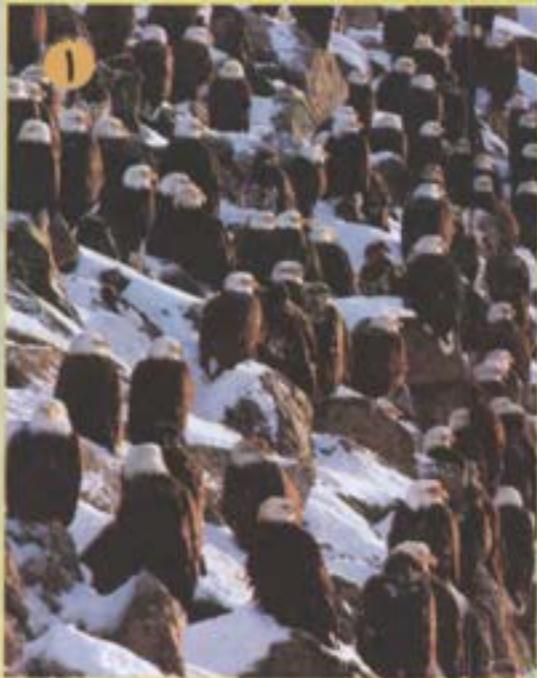


قصهی پرنده‌ها

۳



۳) عقاب پدر و عقاب مادر در آسمان آبی پرواز کردند و به راهی دور دور رفتند.



۱

۱) کوه عقاب‌ها یک کوه بلند بود پر از عقاب.

۴



۴) یک روز قشنگ تابستان، جوجه عقاب‌ها در لانه‌ای زیبا، کنار دریا یی قشنگ به دنیا آمدند.

۲



۲) یک روز عقاب پدر تصمیم گرفت به سرزمینی گرم برود و لانه‌ای کنار دریاچه بسازد.

۵) پدر هر روز ماهی تازه می‌گرفت...



۶)



۶) و مادر، با مهربانی ماهی را در دهان جوجه‌ها می‌گذاشت.

۷



۷) آن‌ها در کنار هم خیلی خوشحال و خوشبخت بودند.



مسافر باد

سرور کشی

می خواستم به مسافت بروم، اما بلیت نداشتم.
به قطار گفتم: «مرا با خودت می بری؟»
قطار گفت: «چیش ... چیش ... جاندارم».
به اتوبوس گفتم: «مرا با خودت می بری؟»
اتوبوس گفت: «غان ... غان ... جاندارم».
به هواپیما گفتم: «مرا با خودت می بری؟»
هواپیما گفت: «غوم ... غوم ... جاندارم».
همین موقع باد از راه رسید، دور من چرخید
و گفت: «هو... هو... من برای همه جا دارم!
بلیت هم نمی خواهم!»
سوار باد شدم و به سفر رفتم.





قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



این یکی گندم می‌کاره
کاری به جز این نداره

این یکی آسیابونه
گندم‌هارو آرد می‌کنه

این آقا هم خمیر گیره
چونه برامون می‌گیره

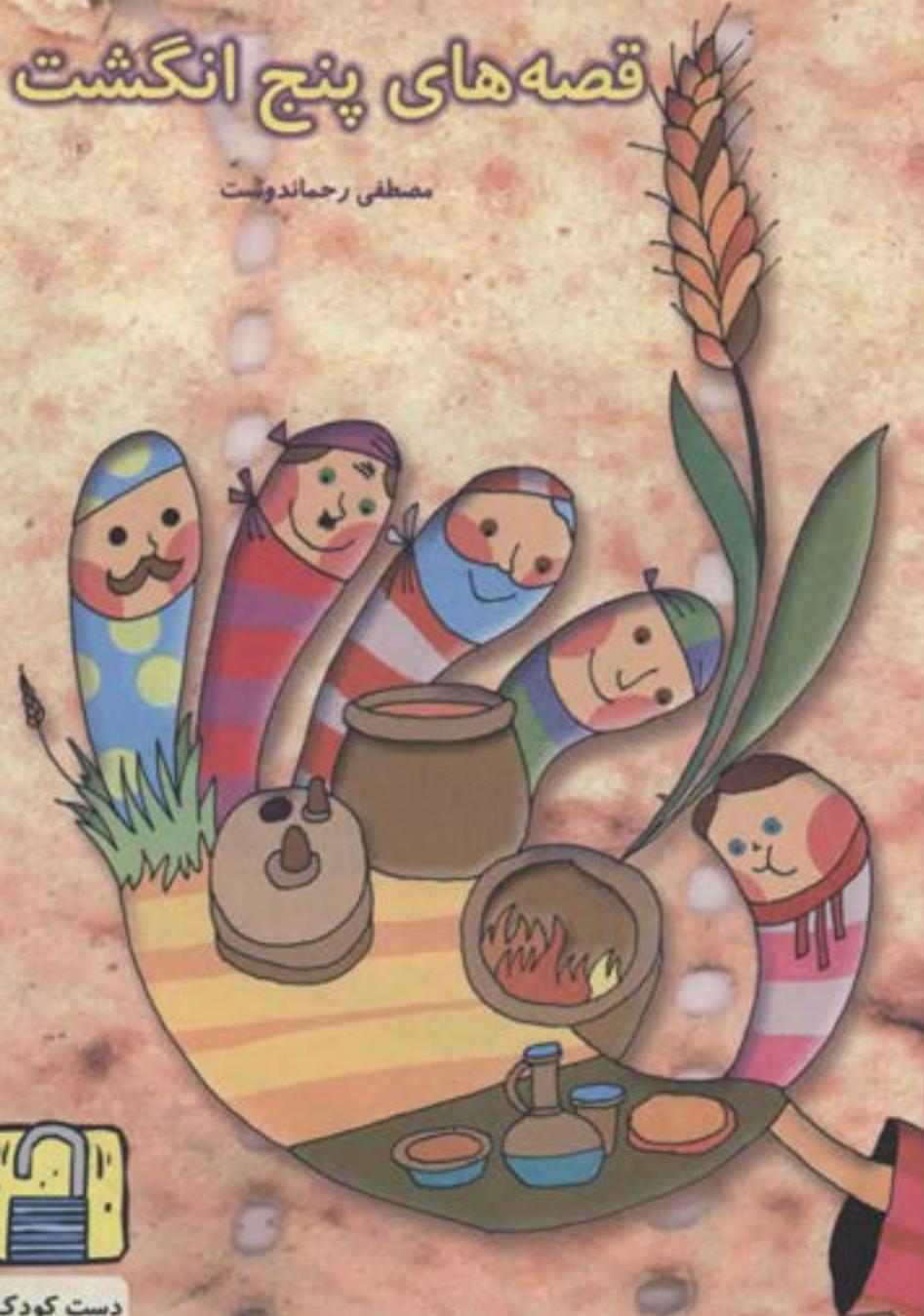
این شاطره نان می‌پزه
نان‌های خوب و خوشمزه

کپل می‌رده نان می‌خره
به خونه‌شون نان می‌بره

می‌خوره نان رو با غذا
شکر می‌کنه، شکر خدا



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.



داستان

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲

هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با پست‌پاتکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،

چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه‌ی تنظیم و نشر آثار امام (ره)

شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان از سال فرماید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

تاریخ تولد:

نشانی:

کد پستی:

تلفن:

شروع اشتراک از شماره:

تا شماره:

امضا:



»

نشانی فرستنده:

جای تمبر

لشرونج

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

com
کامپ

یک هدیه برای تو



- ۱- دور این شکل را قیچی کن.
- ۲- قسمت‌های سرخابی را با قیچی بیر.
- ۳- از سوراخ‌های دو طرف کش رد کن.
- ۴- ماسک تو آماده است ، سرخپوست کوچولو!



